

دست‌نشاندهٔ اجانب باشد و دیگران بر ما حکمفرمایی کنند.

مجاهدت من در راه مشروطیت برای این بود که پادشاه ایران در ردیف امپراطوران بزرگ جهان جا بگیرد و بریک ملت متمدن و آگاه به مقتضیات زمان و مترقی و سربلند سلطنت کند و چون ترقی ملت و عظمت مملکت و سلطنت جز در لوای قانون و عدالت و بسط دانش و علم میسر نبود برای وصول به مدارج عالیه تمدن و هم‌قدم شدن با کاروان علم که دنیا را تحت نفوذ خود قرار داده و طولی نخواهد کشید که عالم شرق را از انوار تابناک خود روشن خواهد نمود، راهی جز برقراری حکومت مشروطه و بسط عدالت و شرکت دادن برگزیدگان مردم در تقدیرات خود نبود.

ناچار همان راهی را که دنیای متمدن و ملل راقیه را به آن مقام شامخ علم و تمدن و صنعت رسانید پیش گرفتیم و این راه صواب را در مصلحت پادشاه و ملت خود تشخیص دادم. و اگر راهی غیر از این اختیار می‌کردم و از نصایح درباریان بیخرد و متملقین چاپلوس که جز منافع شخصی و فریب‌دادن پادشاه و رسیدن به مقامات عالیه و استفادهٔ ناشروع منظوری ندارند و در نتیجه کار ملک و مملکت را به این پایه از مذلت و بدبختی رسانیده‌اند و اجانب را بر مملکت مسلط نموده‌اند پیروی کرده بودم اول به تو که پادشاه ایران هستی و سعادت و شقاوت ایران در درجهٔ اول به تو متوجه است خیانت کرده بودم. زیرا اگر مملکت ایران به اوج سعادت و ترقی نایل شود و از ترقیات محیرالعقول دول راقیه بهره‌مند گردد و در ردیف ممالک بزرگ و سرافراز جهان جای بگیرد منافع و افتخار آن اول متوجه تو خواهد شد.»

سپس با دست بطرف میرزا جهانگیرخان که با لباسهای پاره و خون‌آلود در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

«اینست حاصل سلطنت و فرمانفرمایی تو بر ملت ایران و اینست محصول قسمهایی که برای حفظ مشروطیت و سعادت ملت خوردی و اما اینکه مرا به کشته‌شدن تهدید کردی و حکم قتل مرا صادر نمودی بدان که از کشته‌شدن من چیزی عاید تو نخواهد شد و منفعتی نخواهی برد زیرا از هر قطره خون من ملک‌المتکلمینی بوجود خواهد آمد و پرچم مشروطیت و عدالت را خواهد برافراشت.»

ناگفته نماند که این جملهٔ اخیر ملک‌المتکلمین را نه فقط همه مورخین نوشته‌اند بلکه سالها نقل مجالس و محافل ملت ایران بود و مردم این سرزمین به داشتن یک چنین مرد با شهاست و فداکاری افتخار می‌کردند.

محمدعلیشاه از جملهٔ اخیر ملک‌المتکلمین چنان برآشفته که فریاد کشید من تورا بطوری بکشم که حتی یک قطره خون از بدنت بیرون نیاید سپس به حاجب‌الدوله و درخیمان که اطرافش صف کشیده بودند گفت بروید این مرد را طناب بیاندازید.

آقای علینقی کوثری لیسانسیه دانشگاه تهران در رسالهٔ دکترای خود راجع به این

فاجعه چنین نوشته:

پس از بیانات ملک المتکلمین محمدعلیشاه چنان متغیر و آشفته خاطر شد که فریاد کرد بروید این مرد را به درخت بیندید و شکم او را پاره کنید و قلب او را برای من بیاورید تا ببینم قلب او از چه ساخته شده که با این جسارت و گستاخی با من حرف می‌زند.

دژخیمان، ملک المتکلمین و میرزاجهانگیرخان را احاطه کردند و به طرف قتلگاه که فاصله زیادی نداشت بردند.

تمام کسانی که در آن روز تاریخی حضور داشتند و شاهد و ناظر آن صحنه فجع بودند به اتفاق نقل می‌کنند که این آزاد مردان از جان گذشته با چنان عزمی راسخ و قدمهای ثابت به طرف مرگ رهسپار شدند که گویی مصداق آیه شریفه (یا ایتهاننفس - المطمئنه ارجعی الاربک راضیتاً مرضیه) در مورد آنها نازل شده و چنان تجلیات پروردگار روح بلند و آزاد مرد آنان را تحت تأثیر قرار داده بود که گویی در آسمانها گام برمی‌داشتند و با مردم زمین سروکاری ندارند.

نایب عبدالکریم که یکی از سران فراشهای شاهی بود و در آن مصیبت شاهد و ناظر بلکه متصدی بود و پس از شهادت فجع ملک المتکلمین و میرزاجهانگیرخان چنان آشفته و متأثر شده بود که خدمت دربار را رها کرد و توبه کرد و به کسب مشغول شد چنین نقل می‌کند:

وقتیکه ملک المتکلمین را به طرف قتلگاه می‌بردند در تمام طول راه به آسمان نگاه می‌کرد و به اطرافیان خود توجهی نداشت. چون آن مظلومان را وارد محل قتلگاه کردند ملک المتکلمین نگاهی به اطراف کرد و با یک صدایی مؤثر که گویی از عالم غیب به او مدد داده شده این شعر را خواند

سبابارگه دادیم این رفت ستم بر ما
تا خود چه رسد خذلان بر قصر ستمکاران
سپس به طرف میرزاجهانگیرخان متوجه شد و خواست همسفر گرامی و دوست حقیقی باوفای خود را ببوسد ولی دژخیمان مانع شدند و چون از وداع کردن و در آغوش گرفتن میرزاجهانگیرخان مأیوس شد، سر خود را به طرف آسمان بلند کرد و آهسته گفت در آنجا همدیگر را خواهیم دید.

دژخیمان که برای اظهار خدمت به آقای خود کمال قساوت و ملعنت را بکار می‌بردند طناب بلند ابریشمی که یکسر آنرا به توپ بسته بودند به دور گردن ملک المتکلمین خداوند فصاحت و مظهر خلق الانسان علمه البیان و قائد آزادی و دشمن ستمگران انداختند و سردیگر طناب را چند نفر دیگر گرفتند...

چون خداوند مقدر فرموده که برخلاف آنچه که محمدعلیشاه می‌خواست خون ملک المتکلمین روی زمین ریخته شود و چنانچه او گفته بود از هر قطره اش آزاد مردی

بوجود آید آن روح نیرومند چنان مقاومتی از خود نشان داد که میرغضبان برای خاتمه دادن به کاری که مشغول بودند کارد و شمشیرها را کشیده و بدن آن مظلوم را پاره پاره کردند.

منظره فجع و جانگداز قتل ملک المتکلمین بطوری توانایی را از میرزا جهانگیرخان سلب کرده بود که قادر بر ایستادن روی پای خود نبود و چون نوبت شهادت او رسید دژخیمان او را کشان کشان تا پای طناب آوردند و چون نیمه جانی از او باقی مانده بود همینکه طناب را به گردنش انداختند بلافاصله جان داد و به دوست صمیمی خود پیوست. سپس فراشها جسد آن دو شهید راه آزادی را برده در خندق مجاور باغشاه انداختند، شاید منظورشان از این عمل این بود که جسد آن دو شهید طعمه سگها بشود و دیگر کمترین اثری از آنها باقی نماند.

ولی در نیمه شب عده‌ای از آزادیخواهان با وجود مخاطره‌ای که در پیش بود به خندق رفته و آن دو بدن پاره پاره را برداشته و در قبرستان کوچکی که در قسمت جنوبی باغشاه بود و اینک مقبره آنها در همان محل است برده و بدون غسل و کفن با همان لباسهای پاره و خون‌آلود دفن کردند.

مستشارالدوله و میرزا سلیمان خان میکده که در یکی از چادرها زنجیر بودند نقل می‌کنند که پس از آنکه جلادان با آن بیرحمی ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را شهید کردند با کمال بیشرمی آمدند و در مقابل چشم ما کاردهای خون‌آلود خود را در نهر آبی که از کنار چادر می‌گذشت شستند و ما با قلبی دردناک و چشم‌گریان ناظر آن فاجعه بی نظیر بودیم و هر دقیقه منتظر بودیم که نوبت ما برسد و ما را به آنها ملحق نمایند.

هنوز یک ساعت از بردن ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان از محبس نگذشته بود و محبوسین همچنان نگران و چشم‌درانتظار بودند که نایب‌باقرخان در حالیکه دو زنجیر شکاری زیر بغل داشت وارد محبس شد، زنجیرها را گوشه اطاق پرتاب کرد و با صدای بلند گفت ملک المتکلمین رفت آن دنیا را مشروطه کند از شنیدن این حرف محمدعلی ملک‌زاده که دیرزمانی بود دچار مالاریا بود و در آن ساعت هم تب داشت بیهوش به روی زمین افتاد و مدت بیست و چهار ساعت در حال اغما بود، حال سایر محبوسین هم معلوم و محتاج به ذکر نیست.

دولت آبادی می نویسد:

گرفتاری رهبران ملت در پارک امین الدوله
 قشون استبداد در پارک را شکست و به طرف کسانی که در آنجا جمع شده بودند هجوم برد، حاجی میرزا ابراهیم آقا را کشتند و سید محمد بهبهانی و آفاسید عبدالله را آنقدر با سرنیزه و تهننگ زدند که تمام بدن آنها مجروح و متورم شد، ریش بهبهانی را کردند و سر طباطبائی را شکستند، حکیم الملک و ممتاز الملک خود را مخفی کردند و روز بعد در سفارت فرانسه متحصن شدند.

قزاقها طباطبائی و بهبهانی را سروپا برهنه به قزاقخانه بردند ولی چون این دو پیرمرد طاقت راه رفتن نداشتند یک درشکه آورده آنها را به باغشاه بردند. با ورود به باغشاه جمعی از اشرار آنها را احاطه کرده می خواستند معدومشان کنند ولی چند نفر از درباریان آنها را خلاص کردند و در چادری حبسشان کردند، امام جمعه خونی از کسانی بود که دستگیر شده بود ولی چون قبلاً با شاه رابطه داشت با عذرخواهی مرخصش کردند.

ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و قاضی پس از آنکه اطلاع پیدا کردند که امین الدوله به باغشاه تلفن کرده که آنان در پارک هستند و تکلیف خواسته به خانه میرزا سید حسن حبل المتین که در مجاورت پارک بود رفتند.

مادر حبل المتین که پیرزنی بود بنای گریه و ناله را می گذارد، ملک المتکلمین می گوید رفقا ما که باید کشته بشویم این بیچاره را ناراحت نکنیم، برخیزید از اینجا برویم. همگی از خانه بیرون می روند و در خیابان دوشان تپه گرفتار یکدسته قزاق می شوند، قزاقها آنها را احاطه کرده مجروح و مضروب می کنند و سپس آنها را به قزاقخانه می برند.

ناگفته نماند که سید جمال الدین و میرزا قاسم خان صور و چند نفر دیگر خود را در خانه حبل المتین مخفی می کنند و از آن مهلکه جان به سلامت درمی برند.

در حالیکه آن جماعت مظلوم را سروپا برهنه به ضرب سرنیزه به طرف قزاقخانه می بردند، میرزا جهانگیرخان از زخمهای کارد و نساها اندیشه نکرده و با یک شهامت غیر قابل تصور فریاد می کشید ای مردم ما رقیم شما دست از مشروطه نکشید ما را می کشند ولی شما تسلیم ظالم نشوید. ملک المتکلمین در مقابل صدمات و زخمهایی که به او می زدند می گفت لاجول و لاقوة الا بالله، پس از ورود به قزاقخانه آنها را در یک اطاق حبس می کنند، صاحب منصبها دسته دسته می آمدند و به آنها فحش می دادند.

میرزا جهانگیرخان آنقدر نطق می کند که او را می برند در یک اطاق تاریک حبس می کنند ولی ملک المتکلمین از صاحب منصب مأمور خواهش می کند که میرزا جهانگیرخان را به آنها ملحق کند و شرط می کند که دیگر نطق نکند.

پس از آنکه آنان را با خفت آنچه تماستر به باغشاه می‌برند یکدفعه دیگر اشرار و مستبدین و سربازها آنها را احاطه کرده و کتک می‌زنند و مجروح می‌کنند، انگشت کوچک ملک‌المتکلمین از ضربت شمشیر یک تراق قطع می‌شود. شب آن بینوایان را به محضر لیاخف می‌برند، شاپشال روسی و علی بک هم در آنجا حضور داشتند ملک‌المتکلمین از اذیت و آزاری که قزاقها به محبوسین می‌کنند شکایت می‌کند، لیاخف امر می‌دهد که تا فردا کسی مزاحم آنها نشود.

شاپشال به ملک‌المتکلمین می‌گوید شما مرا خائن می‌نامیدید و به من بد می‌گفتید ملک‌المتکلمین می‌گوید شما به نفع روسها بر ضد مملکت ایران رفتار می‌کردید. شاپشال به میرزاجهانگیرخان از روی کینه می‌گوید شما در روزنامه نوشتید که من یهودی هستم، میرزاجهانگیرخان جواب می‌دهد من آنچه را که همه مردم می‌گفتند نوشتم، شاپشال می‌گوید فردا شما را به دار خواهند زد، ملک‌المتکلمین و میرزاجهانگیرخان جواب نمی‌دهند ولی یک نگاه تحقیرآمیزی به او می‌کنند.

دولت‌آبادی می‌نویسد از حسن اتفاق، محمدعلی ملک‌زاده را در پهلوی ملک‌المتکلمین زنجیر می‌کنند، ملک‌المتکلمین به او می‌گوید مبادا بگویی تو پسر من هستی زیرا این قوم برای آنکه مرا بیشتر رنج بدهند ممکن است تو را در مقابل چشم من بکشند.

صبح ملک‌المتکلمین و میرزاجهانگیرخان را به طرف قتلگاه می‌برند و پس از نیمساعت فراشها زنجیری که به گردن آنها بود می‌آورند و در مقابل محبوسین به زمین پرتاب می‌کنند و می‌گویند ملک‌المتکلمین رفت مردم آن دنیا را مشروطه کند. در وقت رفتن، ملک‌المتکلمین می‌گوید رفقا دیدار بازبین است و سپس با گامهای استوار و قلبی محکم و مطمئن بدون وحشت و اضطراب که گویی به طرف کرسی خطابه می‌رود به محل قتلگاه می‌رسد، اول ملک‌المتکلمین را طناب می‌اندازند و میرغضب شکمش را با کارد پاره می‌کند، بعد میرزاجهانگیرخان را که از مشاهده قتل ملک‌المتکلمین دیگر رمقی نداشت و نیم‌مرده بود کشان کشان به طرف قتلگاه می‌برند و شهیدش می‌کنند. فسیعلم‌الذین ظلمواى منقلب ینقلبون.

این دو پیرمرد روحانی که موجد نهضت مشروطیت بودند و بدون کوشش و مجاهدت آنها غیرممکن بود که حکومت ملی جامه عمل بپوشد و قانون اساسی تدوین گردد. تا زمانی که مجلس به توپ بسته شد بایک شهامت و از خودگذشتگی برای حفظ مشروطیت و مبارزه با ظلم و دربار استبداد از پای نشستند و در تمام پیش-آمدهای خطرناکی که مجلس و مشروطه با آن روبرو می‌شد شجاعانه مقاومت و مبارزه

بهیانی و طباطبائی
در باغشاه

کردند.

صبح روزی که مجلس را به توپ بستند به بهبهانی و طباطبائی خبر دادند که تشون استبداد مجلس را محاصره کرده و بیم آن می‌رود که نار به جنگ و زد و خورد بکشد.

این دو مرد روحانی بخلاف بسیاری از مشروطه خواهان و نمایندگان بدون فوت وقت به طرف مجلس روانه شدند و بطوری که در صفحات گذشته این تاریخ نگاشتم صف تشون دولتی را از هم شکافتند و وارد مجلس شدند و به سران احرار که در آنجا بودند ملحق گشتند.

بعد از آنکه تشون در بزرگ پارک امین الدوله را شکست و وارد پارک شدند آن دو بزرگوار به چنگال سربازان و قزاقها مبتلا و اسیر گشتند.

صدمه‌ای که به آنها زدند و بی‌احترامی که در حق آنها روا داشتند به قول مستشار الدوله واقعه روز عاشورا را به خاطر کسانی که شاهد و ناظر آن منظره اسفناک بودند می‌آورد.

پس از آنکه آنها را با ته تفنگ و مشت و لگد کوبیدند و ریش آنها را کندند و بدن آنها را مجروح کردند سروپا برهنه به طرف باغشاه کشانیدند.

چون هردو پیرمرد در حدود هفتاد سال از عمرشان می‌گذشت و با آن حال ناتوان و مضروب و مجروح قادر به راه رفتن نبودند قزاقها یک درشگه بدست آورده و آنها را در درشگه نشانده به طرف باغشاه بردند.

بمحض ورود به باغشاه عده‌ای از اوباش و فراس و سرباز آنها را محاصره کردند و به کتک زدن آنها پرداختند و هرگاه حشمت الدوله و چند نفر دیگر از درباریان آنها را از چنگ مهاجمین نجات نداده بودند بطور قطع آنها را می‌کشتند.

حشمت الدوله می‌گوید طباطبائی سروپا برهنه و فقط یک پیراهن پاره و یک شلوار در تن داشت. سپس طباطبائی و بهبهانی را در یک چادر کوچک حبس کردند و پس از ساعتی چون بیحال بودند یک قهوه برای آنها آوردند، بهبهانی از خوردن قهوه امتناع کرد، حاجب الدوله گفت نترسید زهر در قهوه نیست، بهبهانی یک نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و صورت خود را برگرداند و گفت لاله‌الاله.

بعد از چند روز آنها را به حضور محمدعلیشاه بردند، محمدعلیشاه با خشونت با آنها رفتار کرد و کلمات ناسزا به آنها گفت. بهبهانی با آنکه در چنگال آن مرد جانی و بیرحمه اسیر بود با همان شجاعت فطرتی که داشت گفت ما را بکشید ولی با ما بی‌احترامی حرف نزنید. این حرف بهبهانی چنان آن پادشاه جابر را تکان داد که لعن صحبت را تغییر داد و با ملایمت با آنها صحبت کرد. حبس آنها در باغشاه طولانی نشد و پس از چند روز بهبهانی را که بیشتر مورد کینه محمدعلیشاه بود به اتفاق آقا

میرزا محسن دامادش با عده‌ای مستحفظ روانه کرمانشاه نمود و در آنجا آنها را با سختی در یک محل نامناسبی حبس کردند و تا موقعی که تهران از طرف مشروطه‌خواهان فتح شد در آنجا محبوس بودند و طباطبائی را هم به‌مشهد تبعید نمودند.

آقا میرزا محسن یادداشت‌های سودمندی از دوره یک سال و چند ماهه حبس خود و بهبهانی در کرمانشاه به یادگار گذارده که ما در موقع برای درج در تاریخ از آن استفاده کرده و بنظر خوانندگان خواهیم رسانید.

چگونه بهاء‌الواعظین جان بدر برد

بهاء‌الواعظین یکی از وعاظ تهران بود و بدون آنکه خود بداند و متوجه باشد دارای روح انقلابی بود و همینکه انقلاب مشروطیت آغاز شد آن قوه مخفی، اعصاب او را تحت تأثیر قرار داد و چنان هیجانی در او بوجود آورد که بدون سداقه و مطالعه و اطلاع از فلسفه انقلاب ملی، سر از پا نشناخته خود را در اقیانوس بیکران انقلاب که کسی ساحل آنرا نمی‌توانست تشخیص بدهد و عاقبت آنرا پیش‌بینی کند، انداخت.

چون واعظ و اهل منبر بود در مجالس و محافل به‌نطقهای انقلابی پرداخت و جلب توجه قاندين ملت را نمود و به‌معرفی چند نفر به‌اتفاق شیخ محمدعلی تهرانی در انجمن سری که یکی از شعبات جمعیت آزادیخواهان بود و در منزل اعتضادالحکما در پامنار تشکیل می‌یافت عضویت پیدا کرد و زمانی نکشید که در ردیف مشروطه‌خواهان دوآتشه قرار گرفت.

چون نیروی احساسات بر قوه عاقله او تفوق داشت بیش از آنچه مقتضیات وقت اجازه می‌داد راه تندروی پیش گرفت و خشم و غضب شاه مستبد را بر ضد مشروطیت برانگیخت چنانچه در یکی از نطقهایش محمدعلیشاه را پسر ام‌الخاقان خطاب کرد.

برای توضیح جمله فوق متذکر می‌شوم که از دیر زمانی در آذربایجان معروف بود که محمدعلیشاه فرزند مظفرالدین‌شاه نیست و مادرش ام‌الخاقان با جلودار خودش سروکار داشته و محمدعلیشاه میوه تلخ آن رابطه حرام و نامشروع است.

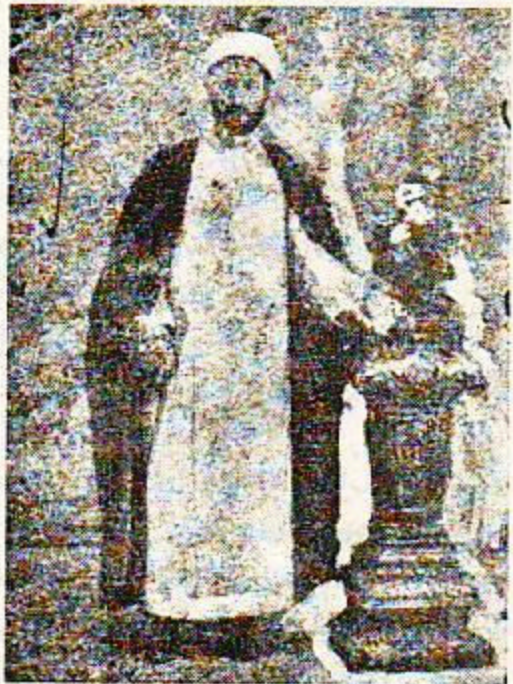
بهاء‌الواعظین بخلاف خطبای بزرگ که بواسطه قوت نفس و قدرت بیان مردم را تحت تأثیر افکار خود قرار می‌دهند و جامعه را به‌طرف هدفی که دارند می‌کشانند تحت تأثیر مردمی که در مجالس نطقش حاضر می‌شدند قرار می‌گرفت و آنچه که مورد پسند آنان بود می‌گفت.

باری بهاء‌الواعظین تا آخر دوره اول مشروطیت در ردیف انقلابیون تندرو بود و به‌همین جهت محمدعلیشاه کینه او را در دل داشت.

روزی که مجلس به‌توپ بسته شد و سران ملت به‌پارک امین‌الدوله رفتند،

بهاء الواعظین هم با آنها بود و چنانچه ذکر کردیم به اتفاق ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و قاضی قزوینی و چند نفر دیگر در عمارت ناتمامی که در گوشه پارک بود پناهنده شد.

همینکه پیشخدمت امین الدوله نزد آنان آمد و گفت امین الدوله به باغشاه تلفن کرد که ملک المتکلمین و چند نفر دیگر در منزل من هستند و دستور خواست و از طرف شاه جواب داده شد که آنها را نگذارید خارج شوند تا قشونها آمده آنان را دستگیر کنند، همه یقین کردند که اگر در این محل بمانند تا نیم ساعت دیگر دستگیر خواهند شد و باید از پارک خارج شوند.



بهاء الواعظین

بهاء الواعظین گفت اگر اینجا بمانیم همه کشته خواهیم شد، بهترین راه اینست که از در عقب پارک همگی به سفارت انگلیس رفته و در آنجا پناهنده بشویم این پیشنهاد بهاء الواعظین یک امیدواری در قلب حاضرین تولید کرد و از چهره اغلب مشاهده می شد که با این پیشنهاد موافقتند.

ولی ملک المتکلمین با خشم و تندی گفت من با اینکه یقین دارم کشته خواهم شد و بیش از هر کس مورد کینه شاه و روسها و مستبدین هستم مرگ را بر پناهندگی به سفارت اجنبی ترجیح می دهم، این بیان ملک المتکلمین آنها را که طالب رفتن

به سفارت بودند تحت تأثیر قرار داد که حتی بهاء الواعظین هم جرأت نکرد دیگر در این موضوع صحبت بدارد.

و در همان موقعی که آن جماعت می خواستند از پارک امین الدوله خارج بشوند و به خانه حبل المتین بروند بهاء الواعظین خودش را کنار کشید و بطوری که شخصاً در بیروت برای نگارنده نقل کرد در زیر پته های انبوهی که در یکی از نقاط دور دست پارک بود مخفی شد و همینکه شب شد به اطاق باغبان می رود و با التماس از او درخواست می کند که لباس باغبانی خودش را بدهد و در مقابل لباس او را که مسلماً قیمتی تر از لباس باغبان بود قبول کند مبلغی هم که در جیب داشته به باغبان می دهد، باغبان قبول می کند بهاء الواعظین لباس باغبان را می پوشد و سر و وضع خودش را تغییر می دهد و فردا صبح پیش از طلوع آفتاب به طرف سفارت انگلیس می رود و با چابکی خود را به داخل سفارت می اندازد.

آنچه را که می نویسم عین یادداشتی است که ملکه ایران

همسر ظهیرالدوله و عمه محمدعلیشاه به خط خود نگاشته

است، با خواندن این داستان حیرت آور خوانندگان این

تاریخ پی خواهند برد که در صورتی که قشون استبداد نسبت

به ظهیرالدوله و خانواده اش که از منسوبین نزدیک سلطنت بودند تا این درجه بیرحمی

و غارتگری روا داشته اند نسبت به خانه و کاشانه آزادیخواهان و اهل و عیال آنها

چه شقاوت و بیرحمیها که قلم از نگارش آن عاجز است کرده اند.

روز پیش که اول جنگ شاه با مجلس بود من خواب بودم، شنیدم صدای فریادی

از توی باغ بلند شد از خواب بیدار شدم پرسیدم گفتند یکنفر را قزاقها عقب کرده بودند

بکشند خودش را انداخته توی باغ فریاد می کشد گفتم مبادا اینجا نگاهش دارید که

اسباب فساد برای ما بشود، بیرونش کنید.

غلامرضاخان و ظهیرالمالک از انجمن اخوت آمدند توی باغ در هشتی که مرد که

نشسته بود او را بردند، انجمن اخوت، یک ساعتی در آنجا بود بعد رفت خانه غلامرضا خان.

تمام شد و رفت دو ساعت به غروب مانده بعد از آنکه مجلس را توپ بستند و لاید

شنیده اید تفصیلش را، غلامرضاخان آمد پشت حصیری گفتند عرض دارم، گفتم بگوئید،

گفتند الان یک کالسکه از دم خانه کنت رد کردند سید عبدالله و ظهیرالسلطان و سید

محمد تویش بودند اما هیچکدام عمامه یا کلاه نداشتند یک پیراهن و شلوار تنشان

بود و از بس با ته تفنگ اینها را زده بودند بخاک و خون آلوده بودند مقصودم این است

که اینها را با این حال بردند باغشاه که بکشند شما یک عریضه به شاه بنویسید توسط

ظهیرالسلطان را بکنید.

توپ بستن خانه

ظهیرالدوله

من گفتم ابدأ در این موقع عریضه من مشر شمری نخواهد بود به شاه چیزی نمی نویسم اما به اسیربهدار می نویسم که ظهیرالسلطان جوان بود اگر خطایی کرده است شاه از کشتش بگذرد هر مجازات دیگر می خواهد بکند، کاغذ را دادم و اینها رفتند، شهر دیگر پیداست چه آشوبی است. تمام قزاقها و عراده های توپ از خیابان ما می روند حکایتی بود که چه عرض کنم من هم سپرده بودم چند نفر نوکرهای ما دم در بنشینند اگر کسی خواست وارد باغ بشود یا از این مقصرین خواستند پناه بیاورند نگذارند شب خوابیدیم و صبح بیدار شدیم سیرآخور و علی اکبر دم در باغ می نشستند که کسی نیاید، پنج شش روز پیش هم هر جا قراول بودند خواستند برای دور باغشاه، قراول هم نداشتیم، سیرآخور آمد پشت حصیری سیمین عذرا را صدا کرد و گفت به مملکه ایران عرض کنید نرسید روی پشت بامهای انجمن اخوت و عمارت بیرون و اندرون را تمام قزاق گذاشته اند، دو عراده توپ آوردند جلوی انجمن اخوت یکی جلوی عمارت اندرون وقتی سیرآخور داشت این حرف را می زد یک گلوله تفنگ آمد توی اطاق، بنای شلیک را از روی پشت بام عمارت به اندرون و توی حیاط گذاشتند، من نگاه کردم دور تا دور بام قزاق ایستاده و به اندرون بیخود تفنگ می انداختند تا رفتم بینم چه خبر است از آن در سفرخانه که روبه باغ است قزاقها ریختند توی سفرخانه، تقریباً قزاقها دویست نفر بودند خواستیم از پله ها برویم، سربازهای سیلاخوری شاید هزار نفر روی پله ها و توی ایوان و حیاط پر بودند و اسباب تالارها و اطاقها را غارت می کردند، من و سه نفر کلفت بالا مانده بودیم میان این همه قزاق و سرباز از هیچ طرف راه پایین آمدن نداشتیم یکعه هم عمارت بیرون را غارت می کردند یک قزاق روسی چادر را از سر من کشید من نمی گذاشتم آخر برداشت من هم چسبیدم تفنگش را گرفتم لوله تفنگ دست من بود تپش دست قزاق که یکمرتبه توپ اول را به عمارت انداختند، خوابگاه و اطاق زمستانی خراب شد، چهلچراغهای طالار افتاد، یک توپ دیگر به اطاق سفرخانه زدند که ما تویش بودیم، گلولیها ریخت چهلچراغ افتاد و اطاق پر شد از گرد و خاک و دود، متصل هم از پشت بام شلیک تفنگ به عمارت می کردند، بیچاره قناریها نفس آنها در ایوان آویزان بود دیدم که با گلوله زدند نفس افتاد، یک عراده توپ هم آوردند توی باغ برای خراب کردن عمارت بیرونی، دود و گرد و خاک بهوا می رفت، قزاقها و مردم غارتی دیدند عمارت خراب می شود ترسیدند یکمرتبه از اطاقها دویدند بیرون و من و دو نفر کلفت هم با آنها آمدیم از پله ها پایین وقتی آمدیم پایین مادر آقای بیچاره بجه ظهیر حضور را بغل کرده بود، آدمها همه توی ایوان سر برهنه جمع شده بودند. فروغ الملوک و دو نفر که حمام بودند لخت با یک قدیفه سرینته حمام می خواستند بیایند بیرون قزاقها برایشان تفنگ می انداختند می ترسیدند، من آمدم پایین یکسره دویدم سرحمام فروغ الملوک را بیرون آوردم. بغل من می لرزید، رفتم توی حیاط از یک قزاق پرسیدم ما چه کرده ایم چرا

خانه ما را خراب می کنید؟ حالا وقتی است توی حیاط چشم چشم را نمی بیند، خود پلکنیک دم صندوقخانه ایستاده بود اسباب صندوقخانه را بالا می داد هرچه التماس کردیم که یک چادر بدهید ما سرمان بکنیم فحش می دادند یا ابداً جواب نمی دادند مادر آقا و آدمها وسط حیاط دور من جمع بودند تا یک گلوله تفنگ می آمد این بیچاره ها می ترسیدند می ریختند روی هم. من هم سربرهنه همین یک چادر نماز که دورم پیچیده بودند، فروغ الملوک لخت یک قدیفه بخودش پیچیده، دیگر هیچ کدام کلفتها چادر نداشتند، یک فزاق از پیش پلکنیک آمد پیش من پیغام داد چرا اینطور می کنید جواب دادم اگر می گوئید مقصر قايم کرده ایم بگردیدم مقصر را پیدا کنید و ببرید ما که خودمان ده یازده نفر زن خلافي نکرده ایم اگر حکم شده ملکه ایران را بکشید من ملکه ایران هستم سرا بکشید، راه بدهید دخترم و کلفتها از این خانه فرار کنند، گفتند راه فرار ابداً ندارید باید در همین خانه بمیرید، اذن راه و بیرون رفتن نمی دهیم اگر بگذاریم بروید بیرون می روید سفارت اشکال پیدا می شود باید در همین خانه بمیرید. مادر آقا با آدمها که این حرف را شنیدند ترسیدند خواستند التماس کنند گریه کنند من نگذاشتم به فروغ الملوک گفتم بیا زود از خانه بگریزیم همه آدمها را صدا کردم، چون آمدیم عصر بود آشپزها رفته بودند و در را از آن طرف قفل کرده بودند اسبابها و غارتها را هم از پله بالاخانه می آوردند بالا روی پشت بام می ریختند برای اینکار فزاق زیاد آن گوشه حیاط جمع بود و هر طور بود من و فروغ الملوک و کلفتها از هول در آشپزخانه را از پاشنه در آوردیم رفتیم توی حیاط آشپزخانه آن در هم بسته بود آن را هم کنديد دويديم توی کوچه که برویم خانه اردشیرخان، نوکر اردشیرخان راه نداد، توی حیاط اردشیرخان و روی پشت بام هم پر از فزاق بود، دیدیم بدتر شد آمدیم توی کوچه پشت آشپزخانه هرچه در خانه اتابک را زدیم التماس کردیم گفتند در را باز نمی کنیم، بچه ظهیر که بغل مادر آقا بود ترسیده بود گریه می کرد فزاقها از روی بام صدای بچه را شنیدند فهمیدند ما داریم فرار می کنیم بنا کردند به توی کوچه تفنگ خالی کردن خواستیم برویم توی خیابان سوار و سرباز جلوی ما را گرفتند که اگر در خیابان بروید شما را می کشیم در اینوقت کلفتها خیلی ترسیدند همه بلند گریه می کردند و به سربازها التماس می کردند بهرجهت یک نردبام شکسته اینجا بود من و فروغ الملوک آن نردبام را بدیوار گذاشتیم اول فروغ الملوک و مادر آقا را فرستادیم روی بام هرچه اصرار کردم چون نردبام شکسته بود کلفتها جرأت نکردند بروند دیدم اگر یک دقیقه معطل بشوم سربازها با تفنگ می زنند خودم هم بالا رفتم آدمها زبردست و پای اسبها ماندند وقتی رفتم بالا دیدم جامان از توی کوچه بدتر شد از آن طرف صدای توپ که یک ریز می زدند به عمارت بیرون و عمارت اندرون و انجمن اخوت را خراب می کردند و عربده می کشیدند، از نوکرها هیچکس نبود جز میرآخور که فزاقها گرفته بودندش و به درخت

بسته بودند، با یک قزاق گویا آشنا بوده التماس کرد که بازش کردند خلاصه از روی بام رقتیم پشت بام خانه امین السلطان، حاجی ابوالفتح خان و تمام مردهاشان متوحش توی باغ بودند التماس کردیم که یک نردبام بگذارند ما بیاییم پایین در خانه شما هم نمی مانیم از در خانه شما می رویم بیرون گفتند ما جرأت نمی کنیم اگر شما را راه بدهیم خانه ما را به توپ می بندند، وای حالا حال مرا تصور بفرمایید با ده دوازده نفر زن سربرهنه که همه می ترسیدند و بچه هم حیوانی ترسیده متصل گریه می کند از هر طرف گلوله عبور می کند و می ریزد. فروغ الملوک جای من ایستاده می گوید اگر گلوله به تو بخورد منمب خودم را از پشت بام پایین خواهم انداخت که بمیرم. آفتاب هم در شدت گرماست خواجه اتابک را توی باغش دیدم التماس کردم گفت می روم پیش پلکنیک آدم می فرستم اگر مرخص کرد شما را راه می دهم اینهم رفت آدم بفرستد بقدر یک ساعت ونیم طول کشید ما روی پشت بام خانه خودمان را که خراب و غارت می کردند نگاه می کردیم گاهی هم چند گلوله ای به اطراف ما می انداختند که بالای سر ما و از پهلوی ما می گذشت، دیگر تسلیم ایستاده بودیم واقعاً تعجب در این است که چطور شد که یک گلوله به ما نخورد جانم از صدمه این دنیا خلاص بشود مگر یک آدم چقدر طاقت دارد، خدا شاهد است که الان که این کاغذ را می فرستم بقدری تنم می لرزد که قلم می خواهد از دستم بیفتد مسلمان نشنود و کافر نبیند آنوقت که هنوز از نردبان بالا نرفته بودیم به دو نفر از کلفتها گفتم بروید به این قزاقها التماس کنید نفری یک چادر نماز چیت هم باشد بگیرید و بیاورید سرمان کنیم، آنها هم دلشان را به دریا زدند و رفتند دو سه چادر نماز چیت پاره با چه التماسها گرفتند و آوردند که وقتی روی بام اتابک رقتیم آنها را داشتیم.

یک ساعت به غروب مانده چهار نفر صاحب منصب آمدند توی باغ اتابک ما را بردند توی دالان آشپزخانه، این آشپزخانه نزدیک خانه اردشیر خان بود چون قزاقها اسبابها را بیشتر آنجا می ریختند پدرسگها ما را دیدند، تا آنجا رقتیم ده پانزده تیر تفنگ عقب ما انداختند، ما توی دالان رسیده بودیم نخورد، یک قدری نشستیم رضا بالا که نایب پلیس است و عباسقلی خان کدخدای محله دولت با سی چهل نفر آمدند توی باغ، در باغ را هم باز کردند ما را بردند توی یک اطاق، یک زن فرنگی با چهار زن چاخچوری از اهل اداره آمدند پیش من که ببینند سرد میان ما نباشد ما را برگردند که یسب زیر چادرها مان نداشته باشیم، ما را گشتند و گفتند حالا هر کجا که می خواهید بروید. گفتیم می خواهیم منزل عمیدالدوله برویم بعد از ده دقیقه شش تا درشکه آوردند ما را توی درشکه ها نشانندند، در درشکه من رضا بالا با تفنگ نشست و دو نفر تفنگدار این طرف و آن طرف، درشکه های دیگر را هم با تفنگدارها آوردند، رقتیم خانه ملکه الملوک آن شب مثل مرده افتاده بودیم تمام خیالم پیش شما بود یقین داشتم یک تقصیری گردن شما

گذاشتند و شما و ظهیرحضور و ناصرقلی خان را کشته‌اند، من با سرورالدوله و فروغ الملوک رقیب باغشاه، در باغشاه قیامتی است اندرونی شاه در باغ وزیر افخم است بیرونی همان باغشاه مقصرین توی اطاقهای زیر بالاخانه می نشستند هنوز هم روزی ده نفر بیست نفر می گیرند می برند باغشاه. بهرجهت رقیب پیش شاه هیچ نگذاشت من عرض کنم، از بس خودش و ملکه جهان اظهارندامت و پشیمانی می کردند قسم می خوردند که ما اطلاع نداشتیم دیگر حرف زیاد است همه را نمی‌توانم عرض کنم آخرش شاه به من گفت چه می‌خواهی هرچه خواهش داری بکن که اطاعت کنم، عرض کردم شما اگر سلطنت دنیا را به من دهید تلافی این بلایی که بر سر من آمده نمی‌شود من ایداً هیچ خواهشی ندارم هر چه اصرار کرد همین را تکرار کردم شب شد هرچه اصرار کردم سرخص کنید بروم امیریه، نگذاشت. حاجی حسین آقا آمد باغشاه روی پای شاه افتاد و امان خواست شاه امانش داده سرخص کرد تقی زاده با چند نفر دیگر رفتند سفارت انگلیس هنوز هم آنجا هستند هرچه می‌کنند که سفارت آنها را بدهد نمی‌دهد سهل است دوسه روز است که مردم منتظر شورش تازه‌ای از طرف انگلیسها هستند، شاه متصل می‌فرستد که اگر آنها را بیرون نکنید توپ به سفارت خواهیم بست می‌گویند جرأت داری بگو یک تفنگ به طرف سفارت خالی کنند. عجالتاً شهر در تحت اطاعت نظام پلکنیک است، غوغای غربی است باری یک شب و دو روز در باغشاه ماندیم به شاه عرض کردم من نمی‌توانم اینجا بمانم ظهیرالسلطان این جا حبس است زیر زنجیر، متصل خواجها و غلام بچه‌ها می‌آیند تعریف می‌کنند که چه گفت، چه کرد، خوبست سرخص کنند من بروم امیریه آنجا هم مال قبله عالم است گفت پس برو شهر هم در تحت قاعده نظامی است دو نفر دور هم نمی‌توانند جمع بشوند اهل خانقاه همه سلامت هستند اما بیچارها از غصه و ترس مرده بودند کاغذ نوشتیم همه را دلداری دادم آرام شدند.

البته شنیدید روزی که مجلس را به توپ بستند یک قزاق تفنگی به در خانقاه انداخته بود گلوله به آن بیچاره که در پشت در بود خورد و فوری مرد.

خانه ظل السلطان و جلال الدوله و بانوی عظمی را هم خراب و غارت کردند خانه عضد السلطنه را هم که توی باغ بهارستان بود چاییدند و خراب کردند خانه سید علی قمی را هم غارت و خراب کردند، دیروز زن و بچه‌اش آمده بودند خانه آقای نایب السلطنه عضد السلطنه هم بازنش خانه آقای نایب السلطنه است.

خانه نصف از مردم جزو را ناحق چاییدند، نمی‌دانید چه اوضاعی است آقای نایب السلطنه صبح که آمد پیش من این کاغذ را می‌نوشتم پرسید گفتم برای شما می‌نویسم گفت مخصوصاً از قول من سلام برسانید خیلی خیلی در دسر دادم دیگر بس است از حالات خودتان همه هفته مرقوم دارید.

(ملکه ایران)

میرزا علی اکبر خان ارداقی برادر قاضی قزوینی در روزنامه

داستان دستگیری خبر می نویسد:

پس از آنکه ملک المتکلمین با همان شهادت جبلی در جواب کسانی که گفتند جان ما در خطر است و خوبست به سفارت انگلیس برویم گفت: من محال است برای حفظ جان خودم در یک سفارت اجنبی متحصن بشوم. دیگر همه امیدها به یأس مبدل شد و همه فهمیدند که باید مصائب بزرگی را منتظر بود، بعد لحظه ای فکر کرد و گفت ماندن ما در این خانه اسباب وحشت زنها شده است بهتر است برویم به طرفی که تقدیر برای ما معین کرده. ملک جلو افتاد و ما از عقب او وارد در کوچه ای که به خیابان ژاله منتهی می شد، شدیم.

پس از بیرون آمدن از در، من دیدم اول و آخر کوچه را سواران قزاق گرفته و قاسم آقای سیرپنج امر به دستگیری ما داد و نیز دیدم حاجی محمد تقی بنکدار را هم دستگیر کرده اند و مستحفظ او چندین نفر اشخاص رجاله می باشند.

قاسم آقاخان امر کرد قاضی و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیر خان را سوار به ترک قزاقها کردند و ما را تحویل اشخاص رجاله دادند.

سه نفر اولی را لخت نکردند ولی در حین لخت کردن اینجانب و ملک زاده، بابک سمعی بواسطه غفلت لخت کنندگان پا به فرار گذاشته و بعداً معلوم شد خودش را به مریضخانه امریکاییها رسانیده سپس به طرف رشت عزیمت کرد.

دستهای ما سه نفر (من و ملک زاده و حاجی بنکدار) را از دو طرف دو نفر رجاله گرفته و به این ترتیب به طرف قزاقخانه حرکت دادند.

در بین راه دو اتفاق قابل ذکر است: اولی این بود که در جلو سفارت انگلیس چون یک زن و مرد آرامنه ایستاده و تماشا می کردند، لذا مرحوم میرزا جهانگیر خان از پشت ترک قزاق دستش را بلند کرده با صدای رسا فریاد کرد:

ای مردم! بدانید ما در نتیجه مبارزه با استبداد و تحصیل آزادی با کمال افتخار می رویم تا کشته شویم و به هموطنان ما بگویید برای گرفتن مشروطیت استقامت ورزیده و... ولی یکنفر قزاق از عقب باشوشکه به او حمله کرد و سرش را شکافت و نگذاشت بقیه نطق خود را پایان بربسند. دیگر اینکه یک عده سرباز سیلاخوری که آستینهای خودشان را بالا زده و گویا برای غارت می رفتند و قتیکه به نزدیک اینجانب رسیدند یکی از آنها به دو نفر مستحفظ من نهیب زده گفت:

ایست بروید کنار، آنها هم مرا ول کرده بعقب رفتند و تفنگ کشید به روی اینجانب ولی قبل از شلیک قاسم آقاخان رکاب کشیده با شلاق زد به سر سیلاخوری مزبور و اینجانب را از کشتن نجات داد.

بالجمله پس از ورود به حیاط قزاقخانه که مرحوم ملک و دو نفر همراه او جلوتر بودند چون چشمان خون گرفته قزاقها به آنها افتاد لذا مانند یک درنده وحشی به آنها حمله کرده و اگر چند نفر صاحبمنصب با عجله از بالا به داد آنها نرسیده بودند قطعاً تکه تکه شده بودند یعنی صاحبمنصبان گفتند:

(اعلیحضرت همایونی خیال دارند اینها را دم توپ بگذارند...) غرض اینکه با این قبیل بیانات ما را نجات داده و وارد محبس نمودند.

چون در موقع حمله دست ملک المتکلمین شکافته شده بود و نیز حاجی محمدتقی بنکدار هم زخم خورده و خون سرمیرزاجهانگیرخان بند نمی آمد لذا یک نفر دکتر قزاقخانه با یک انفوسیه آمده مشغول شستشو و زخم بندی شدند و رفتار دکتر خیلی نجیبانه و از روی دلسوزی بود اما انفوسیه گاهی به سروصورت میرزاجهانگیرخان سیلی زده و شماتت می کرد و ممانعت دکتر هم در حق او اثر نمی بخشید و بعلاوه قزاقها نیز دسته دسته آمده فحش می دادند و چون هتاکی آنها از حدگذشت لذا مرحوم ملک گفت:

آقایان ما غلط یا صحیح با حکومت مخالفت کرده و حالیه مغلوب شده ایم اعلیحضرت همایونی هر اقدامی که صلاح بدانند در حق ما اجرا خواهند فرمود ممکن است ما را دم توپ بگذارند و یا به چاه بیاندازند و حتی احتمال دارد ما را عفو فرموده و خلعت بدهند ما امروز اسیر شما هستیم و اداره قزاقخانه اولین اداره نظامی مملکت بوده و این به حیثیت و شرافت قزاقخانه برمی خورد، به یک عده اشخاص محترم این قبیل فحشهای رکیک داده شود مثل اینکه ما را در فاحشه خانه و یا قمارخانه گرفته باشند.

بر اثر این اظهارات ملک صاحبمنصبان به زور قزاقها را از محبس خارج کردند و دم در قراول گذاشتند و محبس یک صورت آبرومندی به خود گرفت و فقط صاحبمنصبان برای دیدن و تماشای ما می آمدند و بعضی از آنها قزاقهای روسی بوده که نفرات آنها بیش از صاحبمنصبان ایرانی توقف کرده و عمیقانه به مرحوم ملک و دیگران نگاه می کردند.

تقریباً دو ساعت به غروب مانده ما را بیرون آورده و در مقابل دویست نفر قزاق سواری که صف کشیده بودند هر دو نفر را سوار یک عرابه توپ کرده و سر زنجیر را به عقب اتصال داده و قفل کردند.

قزاقی که زنجیر اینجانب و برادرم را اتصال می داد اظهار کرد:

بندگان اعلیحضرت اقدس شهریاری خیال دارند شما را دم توپ بگذارند نه خیال کنید دم باغشاه توپ نیست بلکه خیلی هست ولی میل دارند شما را دم این توپها بگذارند که مجلسان را خراب سازند.

تقریباً یک ساعت با حال انتظاری روی توپها نشسته بودیم که یک نفر صاحبمنصب روسی سواره از باغشاه وارد و وقتی که ما را دید با خشونت گفت:

بیاندازید پایین اینها را.

ما را پایین آورده و دستور داد در فاصله‌های معین سر زنجیرها را دادند یک نفر سوار قزاق و به این ترتیب از قزاقخانه خارج شده و وارد خیابان شدیم.

در اطراف خیابان جمع کثیری زن و مرد ایستاده به ما فحش می‌دادند و تف می‌انداختند و در پاره‌ای نقاط مخصوصاً پیرزن‌ها هجوم آورده می‌خواستند ما را کتک بزنند ولی قزاقها نمی‌گذاشتند و بالاتر از همه اینها گاهی افسر روسی فوق‌الذکر فرمان یورتمه به سواران قزاق داده و نظر به اینکه نمی‌توانستیم پیاده با پای اسب راه برویم لذا از جلو بواسطه کشیده شدن زنجیر و از عقب با خوردن شلاق مشغول دویدن شده و با یک وضع مشقت‌بار مقارن غروب وارد جلوخان باغشاه شدیم.

اردوی ساخلوی آنجا ریختند به سر ما و از هجوم سربازان سیلاخوری و سمقانی فقط این قضیه را تذکر می‌دهم که یک نفر سرباز با قنداق تفنگ پنج تیر کوبید به پیشانی مرحوم قاضی و خون مانند فواره به سر روی او سرازیر گردید.

و پس از اینکه سأمورین قزاق مقیم باغشاه با یک ولوله و داد و فریادی ما را از چنگال سربازان وحشی نجات دادند وارد حیاط باغشاه گردیده و بعد از عبور از یک خیابان به یک محوطه وسیعی داخل نمودند.

در آنجا دیدیم در توی یک چادر قلندری عده کثیری دیگر محبوس هستند که جا ندارند ما را هم داخل آن جمعیت بنمایند بهمین جهت مجبور شدند در جلوی چادر مزبور ما را به زمین نشانیده و بهتر در معرض کتک خوردن قرار دهند چنانکه دادند.

یعنی نظر به معروفیت و اهمیت مرحوم ملک و همراهان او که طرف نسبت با دستگیرشدگان قبلی نبودند، اصلاً ورود آنها مانند بمب در سراسر باغشاه صدا کرد و تمام ساکنین آنجا از سرباز و فراش و سرایدار و غیره دور ما جمع شده و با مشت و لگد می‌زدند برسروصورت ما و از حسن اتفاق اگر پیش‌آمد زیر رخ نداده بود زیر دست و پا یکلی له شده بودیم، یعنی یکتفر سیرینج (بعداً معلوم شد اسم او غلامرضاخان است) آمد با آهنگ نظامی اظهار کرد:

قاضی، ملک‌المکلمین و صوراسرافیل را بیاورید. این سه نفر را بلند کرده بردند لازم به توضیح است که ما خیال می‌کردیم لدی‌الورود به باغشاه همه ما را خواهند کشت و در این صورت خودداری در این باب باعث استعجاب شده بود ولی پس از بردن این سه نفر همه تصور کردند نظر به اهمیت آنها اعدام آنها را مقدم شمرده و نوبت سایرین را به بعد موکول کرده‌اند. با وجود این تقریباً نیمساعت بعد آنها را برگردانیده و سیرینج فوق‌الذکر اظهار کرد.

حکم حضرت پالکونیک این است که می‌فرمایند اینها در امان هستند کسی حق ندارد اینها را بزند و نیز این سه نفر را علیحده زنجیر کرده و به آنها چایی و سیگار هم

بدهند.

بموجب این دستور، آن سه نفر را چند قدم دورتر از ما بر زمین گذاشته و سپس در اطراف ما قراولان گذاشته و دیگر مانع می شدند اشخاص خارجی به نزدیک ما بیایند.

و نیز یک مقدار توتون و کاغذ سیگار و کبریت آورده در پهلوی ما گذاشتند و خیال می کردیم جای هم خواهند داد ولی ندادند.

من دیدم بر اثر این ارفاق ترحم آمیز لیاخف از لگد و توسری خوردن نجات یافته و می توانم سرم را بلند کنم و به صاحب منصب مستحفظ (باقرخان سلطان) گفتم جناب سرهنگ چون برادر بنده بیچیدن سیگار بلد نیست لذا خواهش می کنم مرا ببرید نزد ایشان. و ناسبرده پس از اندک تأملی تقاضای مرا انجام داد و همینکه پهلوی برادرم نشستیم فوراً دامن پیراهن عربی او را پاره کرده و یک قسمت آنرا سوزانده گذاشتم روی زخم پیشانی ایشان و با قسمت دیگر آن را بستم، چنانکه این اقدام من در عکس آن مرحوم نمودار است.

فوقاً گفتم پیغام لیاخف آزار و اذیت ما را برطرف نمود یعنی این اندازه مجال داد که افکار پریشان خود را در مقابل منظره دلربای سپهر و تلالؤ ستارگان در یک نقطه تمرکز داده و مانند اشخاص مغروری که در وسط دریای طوفانی، ساحل نجاتی را جستجو نمایند همه متفکر و ساکت و آرام بودیم و بعبارت دیگر همین احوال نسبت به گذشته یک حال خوشی بود که متأسفانه دیری نپایید که از دور صدای وحشت زای چکمه های منظم یک عده قزاق بگوش رسید.

یک دو. یک دو. یک دو.

و وقتی که به نزدیک ما رسیدند فرمان ایست به آنها داده شد و ته تفنگها را بر زمین کوبیدند.

بعد همه محبوسین قبلی و بعدی را بلند کرده و مانند گله گوسفند دور آنها را احاطه کرده و امر به حرکت دادند. قلب همه مانند گنجشک می لرزید زیرا همه خیال می کردند در این وقت شب که تا یک درجه آرامش برقرار بوده قصد دارند همه را دسته جمعی اعدام نمایند و بهمین جهت قوه زانوی پاره ای افراد ضعیف النفس بتدری سست شده بود که قادر به حرکت نمی شدند ولی این شکنجه های فکری بزودی برطرف شد زیرا پس از رسیدن به نزدیک عمارت در باغشاه دیدیم ما را پیچ داده و از چند پله بالا بردند و وارد یک اتاق بزرگ و طولی که بسیار بزرگ بود نمودند.

زمین اتاق با آجر مغروش بود و پس از اینکه همه محبوسین را در دور تادور طالار نشانند آجرهای سه نقطه از وسط را با سرنیزه تفنگ از زمین کنده و میخهای سرزنجیرها را کوبیدند به زمین و قفل کردند و بعداً یک عدد چراغ موشی نفتی در وسط

گذاشته و گفتند بخوابید.

همه ما دراز کشیده خوابیدیم ولی بواسطه کوفتگی بدن و زخمهای سر و صورت و خصوصاً با زنجیر سنگین و بدن لخت مشکل بود کسی روی آجرها بخوابد چنانکه با ناله‌های ضعیفی همه تا صبح بیدار بودند ولی از ترس قزاق می‌ترسیدند بلند شوند و بنشینند، زیرا دم در به قراول امر شده بود که هر یک از اینها برخاستند با گلوله بزنند.

مقارن طلوع آفتاب اجازه بلند شدن یعنی نشستن به ما دادند و نظر به اینکه هر پنج‌شش نفر در یک زنجیر مقید بودیم لذا دسته دسته ما را به مبال برده برگرداندند و آفتابه هم برای طهارت به ما نمی‌دادند و عجب‌تر اینکه در مدت دوره حبس حتی اجازه نمی‌دادند ما دست و روی خود را بشوییم.

باید بگویم مسئله مبال رفتن برای ما یک مصیبتی بود که واقعاً طاقت فرسا بود زیرا اولاً روزی دوبرتبه ما را به مبال می‌بردند که در وسط روز و یا نصف‌شب اگر کسی قضای حاجت داشت مانند ما به خود می‌پیچید و ثانیاً زنجیر را باز نمی‌کردند که بعد از تمام شدن کار نفر اول نفر دومی به روی مبال می‌نشست و این مسئله برای اشخاصی که در وسط زنجیر بودند هم برای آنها و هم برای طرفین زنجیر بی‌اندازه مشکل بود زیرا در توی مبال می‌بایست محبوسین اول و آخر زنجیر در دور افراد وسطی جمع شده و گردن خودشان را پایین آورده و آنقدر صبر کنند تا کار آنها تمام شود.

غرض اینکه پس از خاتمه این عمل یعنی وقتی که تمام محبوسین را دسته دسته به مبال برده برگرداندند مرحوم ملک‌المکلمین به باقرخان گفت من و آقای قاضی معتاد به خوردن تریاک هستیم و خواهش دارم یک استکان چای و قدری تریاک به ما بدهید. باقرخان پس از یک ربع ساعت مقداری تریاک آورده و داد به ما ولی گفت چای نیست با آب بخورید.

مرحوم ملک گفت جناب قاضی.... که در همین آن باقرخان با دو نفر قزاق که در دست هر یک از آنها یک عدد زنجیر شکاری بود وارد اطاق شدند و باقرخان قفل زنجیر ملک و میرزا جهانگیرخان را باز کرده و پس از زدن زنجیر شکاری

بکروزسیاه

به گردن آنها به قزاقها گفت بلند کنید.

میرزا جهانگیرخان را جلو انداخته و ملک در عقب او حرکت می‌کرد و بهمین جهت او اول و زودتر از در اطاق خارج شد ولی خروج ملک بطور عادی صورت نگرفت یعنی ایشان مانند یک شیر موقر محتشمی با قدمهای سنگین و آرام رسید به در اطاق و در حین خروج از در اطاق کاری کرد که در آخرین دم مرگ ابداً فراموش شدنی

نیست، یعنی از حلقوم او مانند غرش رعد یک صدای موحش در اطاق پیچید که تمام شنوندگان را مرتعش نمود و آن این بود که گفت:

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
پس از خواندن این شعر پای خود را از درگاه اطاق بیرون گذاشتند و از نظر ما ناپدید گشت ولی طنین آهنگ گرم او یک لرزش و نوسانی در فضای اطاق ایجاد کرد که فوق العاده خوفناک بود.

یعنی اگر یک چشم حقیقت بین دقیقی که به جریان امور معنوی طبیعت هم ناظر بود، در همان آن می دید مدلول شعر ملک در حق درباریان همین اثرات را خواهد بخشید که بعداً همه دیدند به عبارت روشن تر، از غرش رعد آسای ملک برق سوزانی جهش خواهد یافت که غیر از دودمان یکصد و پنجاه ساله قاجاریه، خرمن هستی خیلی از خانواده های جور و ستم را نیز آتش خواهد زد.

عجب تر اینکه من نمی دانم بر اثر چه الهام مؤثری در همان آن شعر اول قصیده خاقانی بیخاطرم آمد که برادرم برای مرحوم ایرج میرزا خواند:

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آینه عبرت دادن
البته خاطرات اینجانب که دورنمای یک آینده دورتری را نشان می داد در غریزه ذاتی محبوسین که عبارت از حب حیات باشد کوچکترین تأثیری نداشت یعنی اظهار ملک مانند صدای ناقوس مرگ در خاطر همه واقعاً این تأثیر را بخشیده بود که با بی زبانی در قلب خود مترنم بودند: (نه بر مرده، بر زنده باید گریست)

بالجمله یک ساعت بعد زنجیر شکاری میرزا جهانگیرخان و ملک را آورده و روی زنجیرهای دیگری که برای محبوسان بعدی ذخیره بود انداختند و قاضی گفت آنها را کشتند و بنا بود مرا هم بکشند و نمی دانم چه طور شد منصرف شدند.

حاجی محمد تقی بنکدار پرسید دیشب شما را پیش شاه بردند؟

جواب داد نخیر بردند نزد لیاخف و شاپشال که می خواستند هیکل ما را ببینند و قتیکه وارد شدیم، لیاخف و شاپشال روی صندلی نشسته و ما را در جلوی آنها نگاه داشتند و لیاخف بکلی ساکت بود و حرفی نمی زد ولی شاپشال شروع کرد به ما ملامت و سرزنش کردن، خصوصاً به میرزا جهانگیرخان گفت من یهودی زاده هستم؟ فردا معنی این حرف را به ذائقه تو خواهیم چساند. و در پایان اظهارت شاپشال آن مطالبی که در تزیانخانه گفته بود مدلول آنرا برای لیاخف تعریف کرده و احکامی که دیشب از طرف لیاخف به مستحفظین ابلاغ کردند بر اظهارات ملک بود.

لازم به توضیح نیست اعدام آن دو نفر که مبارزان سرسخت آزادی و مجسمه شهاست و وطنپرستی بودند تا کد امین درجه محبوسین دیگر را عزادار کرده است و بعلاوه چون خیال می کردند خودشان هم قریباً به سرنوشت آنها مبتلا خواهند شد لذا با

بغل کردن زانوی وحشت و اضطراب طوری مبهوت و از خود بیخود بودند که اشک تأثر از چشم هیچیک از آنها جاری نمی شد و به عبارت دیگر تقریباً شبیه به یک مجسمه بیروح شده بودند که منبع اشک آنها بکلی خشک شده باشد.

فقط چشمان پسر ملک که پدر بی نظیرش را از دستش گرفته بودند دقیقه بدقیقه نمناک شده و نظریه اینکه نامبرده هم در اندیشه وحشت و مبهوتی با سایرین شریک بوده لذا گریه ایشان نیز طوری نبود که اشکهای فراوان از چشمان او سرازیر گردد.

ب عبارت مختصر بهت سرگ آسبز این جمعیت را فقط یک حادثه تازه می توانست تغییر دهد چنانکه تغییر داد و آن عبارت از آوردن شاهزاده یحیی میرزا با عبا و عمامه بود که ورود او با این هیكل و صورت البته غیرمنتظره و مضحک بود زیرا با کفش سفید کتانی و کت و شلوار و صورت تراشیده و سیلهای پریشتمسگی باید بنظر آورد که با عبا و عمامه خصوصاً در آن تاریخ بی اندازه منافات داشت و ایشان تفصیل گرفتاری خود را اینطور بیان کردند:

با اخوی خود شاهزاده سلیمان میرزا در خانه..... بودیم که نامبرده حاضر نشد تبدیل لباس نماید و او جلوتر از من رفت و من بعد از رفتن ایشان با عبا و عمامه همینکه از خانه خارج شدم ساکنین آن محل مرا شناخته و گفتند یحیی میرزا را بین و مرا دستگیر کرده و بدون در نظر گرفتن مقصد معین گردانند، و تئیکه به خیابان جلیل آباد نزدیک اداره ژاندارمری رسیدیم برای اینکه لامحاله خود را از چنگال یک عده اشخاص رجاله غیر مسئول نجات داده باشم دستم را دراز کرده به ژاندارمها گفتم (مرا بگیرد من یحیی میرزا هستم) آنها مرا گرفته به باغشاه آوردند.

قاضی شخصی نبود که کور کورانه به چاه افتد یعنی بقدر کافی معرفت به احوال خود پیدا کرده بود که بداند خط سیر او به همین نتیجه منتهی می شود.

او می دانست برای گرفتن مشروطیت و آزادی باید صدها نفر مانند خود او کشته شوند.

او می دانست حفظ استقلال مملکت بدون فداکاری افراد آن ابداً ممکن نیست چنانکه میلیونها نفر مردم دنیا پیوسته برای همین مقصود جان می دهند.

ب عبارت مختصر او قبل از دیدن لیاخف و شاپشال و قبل از اینکه این مسئله را به حاجی محمد تقی بنکدار بگوید به خود این جانب اظهار نمود، چنانکه از برخورد اولیه خود در مجلس شورای ملی که کاملاً معلوم نبود مجلس را به توپ خواهند بست ۳۵ تومان اسکناس از بغل خود در آورده و داد به من و ضمناً گفت علی جانم، خلاصی برای من ممکن نیست ولی احتمال می دهم تو از خطر مرگ نجات خواهی یافت غرض اینکه راجع به مبلغ مزبور تفصیل آنرا بعد موکول می کنم.

بالجمله پس از کشتن مرحوم ملک و میرزا جهانگیرخان، نزدیک ظهر یک عدد نان